

قصه‌هایی با رنگ جلای خانه

بازآمدم بازآمدم...



ریحانه اوسطی

نوجوانه

بازگشت همیشه اتفاقی هبجان انگیز و آدرنالین ترشح کن است. برای همین اگر دقت کنید هر جا در سناریوهای سینمایی انگار کشش داستان کم می‌شود ناگهان ما با بازگشت یک شخصیت یا به اصطلاح فرنگی‌ها (کام‌بک)

مواجه می‌شویم تا کارگردان چشمان مخاطب را گشاده تر کند و ضربان قلبش را بالاتر ببرد. مثلاً نمی‌دانم سریال زخم کاری از چند نفر تماشا کرده‌اند اما فصل دوم که با کلید وازه بازگشت ساخته شده بود و ما با بازگشت شخصیت اصلی داستان (مالک) روبه‌رو شدیم، علناً توانست ۱۳ قسمت حتی بدون این که مالک را به صحنه اصلی تقابل بیاورد، داستان را ادامه بدهد و همچنان برای مخاطب جذابیت خودش را داشته باشد. که بعد کارگردان محترمش بیاید و بنویسد (الکی اثر مرا نقد نکنید اگر دوست نداشتید این حجم از مخاطب را نداشت!) از اینها که بگذریم، فرای کارهای سینمایی و قصه‌ها در دنیای واقعی خودمان هم نقطه‌هایی از دل تاریخ چنان بازگشت‌هایی داشتیم که انسان را انگشت به دهان می‌کند. بازگشت‌هایی طوفانی که باعث شد قصه‌هایشان در طول تاریخ ماندگار بماند. یا بازگشت‌هایی که قرار است روزی در این جهان تماشاگرش باشیم. امروز و اینجا می‌خواهیم به قصه‌های این بازگشت‌ها بپردازیم. (لطفاً الکی متن مرا نقد نکنید؛ اگر دوست نداشتید، نمی‌خوانید!)

سیاه و سفید



جایی می‌خواندم: سخت‌ترین کار برای آزادی سیاه‌پوستان از بردگی این بود که خودشان خودشان را برده می‌دانستند و نمی‌توانستند خود را چیزی جز برده تصور کنند. یعنی این باور در آنها نهادینه شده بود که آنها تا همیشه باید برده بمانند و فقط به خاطر اختلاف چند درجه رنگ پوست باید آن همه زجر و رنج و مکافات را به دوش بکشند. حال خیال کن در همچین جامعه‌ای که مردمانش درماندگی را آموخته بودند شخصی بلند شود و فریاد بزند که ما برابریم و هیچ فرقی بین من و آن سفید پوست جز رنگ پوست مان وجود ندارد و تلاش بکند تا عزت نفس و ارزشمند بودن هم نژادهایش را که تکه گمشده وجودشان بود را به آنها برگرداند. او فقط به خاطر جنگیدن برای حقوق برابر ۲۷ سال زندان و حبس را تحمل کرد و در بیانیه‌ای در همان زندان گفت: حتی اگر لازم باشد برای این ارمان جان می‌دهد. اما این مسیر طولانی برای آزادی و این فریادهای سال‌ها سرکوب شده بالاخره به ثمر نشست و نلسون ماندلا توانست اولین رئیس‌جمهور سیاه پوست در آفریقای جنوبی بشود. روزی که او آزاد شد و به آزادی برگشت حتی اگر رئیس‌جمهور هم نمیشد. همین که توانسته بود به رنگین‌پوستان قدرت و شهامت مقاومت را بدهد یعنی او زندگی را برده بود.

روایت دنیای موعود

مسیحیان معتقدند عیسی مسیح (ع) به صلیب کشیده شد و گناه تمام امتش را با خودش شست و تا روزی که بازگردد، پیروانش از هر خطایی مبری هستند. اما خدا در قرآنش قصه را به درستی روایت می‌کند و می‌گوید آن کسی که به صلیب کشیده شد، عیسی مسیح نبود بلکه شخصی را به آن شکل در آوردیم تا حضرت مسیح بتواند فرار کند و زنده بماند. یعنی با اعتقاد ما او هنوز زنده است و با اعتقاد تمام ادیان روزی برخواهد گشت. روزی همراه با منجی اصلی بشریت برخواهد گشت. روزی که نوای انا القائم بلند بشود عیسی مسیح هم دوشادوش آن یکه تاز نواده پیغمبر قرار خواهد گرفت و پیروانش را به حقیقت و حقانیت دعوت می‌کند. آنوقت است که آن دنیای موعود و زندگی بهشت‌وارانه برای مان در این کره خاکی محقق می‌شود. باشد که آن روز روزی در همین روزهایی که هنوز قلمبان از تاریکی این دنیای آخرالزمانی تترکیده است، باشد.

از تگزاس تا جبل عامل



چندین روز بود که همه چیزش را پشت سر گذاشته بود. انتخاب کرده بود که پشت سر بگذارد. از خانه و خانواده و دانشگاه و حتی پیشنهاد ناسایی که رویای محال همه دانشجویهای دانشکده‌شان بود و برای او ممکن شده بود... همه را گذاشته بود در قلب آمریکا و حالا داشت می‌رفت جایی که شاید آب آشامیدنی سالم و تمیز به ندرت درونش پیدا می‌شد... درست از وقتی که خبر جنگ کشورهای اسلامی به گوشش رسیده بود و دست یاری مرادش امام موسی صدر را به سمت خویش دراز دیده بود. دیگر قلبش آرام و قرار نداشت و با خودش فکر می‌کرد دیگر ماندن من در این ناز و نعمت و فیزیک پلاسمای خواندن در حالی که خواهران و برادران مسلمانم در نقطه‌ای از این جغرافیای خاکی دارند واقعی جان می‌بازند، چه ارزشی دارد؟ حالا میانه راه رسیده بود به هامبورگ و در منزل مجتهد شبستری (مدیر مرکز اسلامی هامبورگ) بود. مجتهد از او می‌پرسید: چرا آمریکا را رها کردی و به لبنان می‌روی؟ و او با همان آرامش و طمانینه همیشگی اش پاسخ می‌داد: می‌خواهم به عالم اسلام خدمت بکنم و مقدمات یک خدمتی برای من فراهم شده به همین خاطر به آنجا می‌روم... چمران همچون برادرش موسی صدر قائل به این بود که همه ما زیر پرچم اسلام هستیم و زیر این پرچم چه فرقی می‌کند ایرانی باشی یا لبنانی یا سوری یا فلسطینی؟ هر جا که ندای مظلومی بلند شد، همان جا جای توست...

نوفل لوشاتویا تهران؟



آن روز را خوب به خاطر دارم. آن قدر شور و حال عجیبی داشت که اگر کسی غیر ایرانی که در جریان جنبشی که ۱۵ سال در رگ و ریشه‌های مان جریان داشت، نبود این حال و جمعیت رامی دید خیال می‌کرد منجی بشریت آمده. از چندین هفته پیش بحث آمدنش بود. اما بختیار از ترس فرودگاه هارا بسته بود تا پروازی نتواند در خاک ایران فرود بیاید. اما شاه فرار کرده بود و مردم از همیشه ترس‌تر و دلیرتر کفن پوشیده بودند و به خیابان‌ها ریخته بودند. حالا دیگر قدرت‌مان را باور کرده بودیم. خود شاه و ملکه‌اش نتوانسته بودند در برابر... اکبرهای مان طاقت

بیآورند چه برسد به بختیاری که از ترس در لانه موشش قایم می‌شد. از شب قبل با رفقا در فرودگاه بودیم. تا به حال آن حجم از آدم را یک جا ندیده بودم. خیلی‌ها از شهرهای دور در آن سرما و بوران ساعت‌ها نقشه را به هم دوخته بودند تا فقط بتوانند لحظه‌ای او را ببینند. درست ساعت نه و بیست و هفت دقیقه صبح روز ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی هواپیمای بویینگ ایرفرانس ۷۴۷ بر خاک وطن نشست. و کسی آن روز چه می‌دانست که این روز و ساعت و پرواز قرار است بشود یکی از بزرگ‌ترین طلایی تاریخ و یکی از مهم‌ترین انقلاب‌های بشری را به ساحل مقصود برساند؟